

مورع افلاک ازین ستر با خزان و شاهان دران
نام خاک ازین فو خون در یک تختی چند ذکر قص
وسیع ثبت این کس بنوبهار زمان از چینی گفت
زبان کردار کشف این سونیت کار زبان اکنون باند
مورع مرغ است هر غدا او از غمزه و او از است و لقب
او نوزاد از نو خوشی در ده کوشی است همه جانست
و در غمزه و کوشی در غمزه و کوشی از لقب روان پس
ازین شعر بخاکان حکان اند و در بر بخت و وقت سماع
چون رفع کف نام فرو میرسد است خم خانه نونی بگو
در سر جوشی نرا بخانه نونی میگردد و میخوردند از دام نفس
آواره بیرون به وقفش آب و کلمه به بر هم شکند
و در قشبی علوی خود روز و شب با و طبع نفس با در حرکت
و لاله و غنایات با طبع و بیقرار در و ظهور میکنند در حرکت
که در این حالت از نفس مراد به ارادت دوست و به فقر که
از جسم مراد به مثبت او و قص عشاق حرکت اخیره یک

نیت و محالست مشتاق محالست افکار درین چینی گویند
 و قیغ در جمع خواب و چند قدس الله سره الغیر بگویند
 بویخته وقت سماع غوغا بود خواب و چند بنظر غیب دور
 و در ویشی سرور خرقه که در آن الش برنگد گرفت
 بعد از دفع سماع چون غرق بود بر لایق و در زیر غرق
 نیافتند مگر مشتاق خاکستر تخت عشق ازین است غویا
 رخت در تنگ کرم بویخت کرم است ایچین تم
 بگویند عشق و خاک کرم بویخت طویا چون
 سخن از این چند گفته خواستند آمدن بقیه با کرم
 و بعضی که آن جانب محبوب و مطلوب خود را در توبه
 و دستش برده با دو پا نوبت بختا بند و طبع وقت
 فرو گرفت غوغا را میزد برآمد هیچ چهره آید بکشد و در آن
 او توقف افکار بختیخواست نداده است بویخت
 و از خود کوس میخ از رفتن لبه باغ و شعر
 و تقالست هیچ غوغا کس

(نسخه)

1911

[illegible]

سنی چه باشد این جز طریق و شاکست مرغ دیگر هم سخن گوید
 و در میدان خلق جانور این دیگر هم گوید طریق گفت
 ای صاحب دین گفت گفت گفت گفت گفت گفت گفت گفت
 جانوران طبع نور بدست بدین مشغول چه خبر از آنکه
 در غلظت مرغان واقف کوی مرغان باشد مشغول
 ذکر بازی و این من بجهت الله بلیغ بجهت مکر و خدایت
 سیدان فانی بنور سیده است و نصیب اسرار بلیغ او
 کبریا که نور حق است و سخن گفتن یکا اعیان
 کوی معروف است و مشیتان در و غنی قسیمیات
 حبان مشهور و زیاده اند و بکند نام از زبان
 خجسته جلی جلد و کبر و بر کوهان کنایه که بکند
 پروردگار حق تعالی و گفته سخن در چو است و بجا دایر
 بکند حکایت حسان سخن بنور سیده است و نصیب او
 و نسیم جلی شنبه با نوح جلی کوه و چرخ بجا دایر
 در این معرفت بود و نوح جلی کوه و نوح جلی کوه
 کوه کوه

هو خویش و معرفت چهارگاه خویش و معرفت خاتم خویش
تختیج معرفت همه دارند نسبت در روشنای سخن ایجا
کرب پیچیده عرفان همه در اهل معرفت باب
خفته گفت ای طوطی تو این زبان طوطی و این زبان
در خان دیگریم طوطی گفت ای سخن نویسنده همه زبان در خان
و انداختن به اندک علم موافق علم نیست در خان و طاعت
هر طبع از محبت تو دل بند و دریا اندک کس نتوان گشت
زیر که کس علم موافق ممکن نشود مگر بطع سلیم و در هیچ مستقیم
کلیهم معانی فغیر الموت است و در طاعت علیار
گشت عن سرور المغیوب لا الا فضل البشر فغیر لا
ما فیست من القوانین الطبیعیات السیاسیة عن شمول است
السیاسیة یعنی بمنفعه البش ان معنی اولیاد و سرور و کبریا
است ان سرور از لذت غیب مکره است نزد کس روشن
در وقت از طبیعت این نیست خایاند نشو و نما در باب
تختیج و هر شکل این نیست چند با تو کنم بیان مردم هر که این

مستحق علم موسیقی و مستخرج قواعد لغات ممکنه اند
و آغاز او چنان بود و فنی حکیم در راه میرفت میداد
روز نبرد در خانه فرود آمد بوزن و دیدم از شا قریب
میرفت ناگاه شکم او از نیز این شافع به ابرو و روده او
نیسان شافع بهمان بعد از زبانه این روده خشک شد
با دبه فورسید او از زیر دلا و نیز به قید حکیم این اوده طرود
بجوید و سر او از زود و پروبت او از زیر بهتر اندان
و لون گرفت و تا برید این مزید کرد و کد و سر برید
در اولک المینت است علم موسیقی از و هر کسی بر او
فهم و درک خود استخراج میکرد و استنباط میرفتند
بجای رسید و چنگ و پیاب شدند اما غلبه از آلات
از استخراج شیطان است او موزیم درین کار است
چون شیطان مثل این است محف بخندید گفتند
عذر گفت بر فوری خیمم و بریا او از خوشی خواهد شد

بسم الله الرحمن الرحيم

جهاجی نیایش جند ابراهیم که ایات جهاجی فرموده
 و الا شکوه بر اوج کرد آن بر افراخت و عرصه کیهان را تو ممت
 و انصاف کینه خدا یان بزرگ فرزند روشن و منور است
 و الا شکوه بر اوج کرد آن بر افراخت و عرصه کیهان را تو ممت
 و انصاف کینه خدا یان بزرگ فرزند روشن و منور است
 و الا شکوه بر اوج کرد آن بر افراخت و عرصه کیهان را تو ممت
 و انصاف کینه خدا یان بزرگ فرزند روشن و منور است

و پس از نگاشتن حمد ایزدی و هفت هزار مرتبه
 شریف شوره های در حق الهی است که هر روز اوقات
 عزیز را بجا آوردن دعا و اقبال خود و بنای ظل الهی
 مالک و مراقب سلطان عالم مرجع اقبال عالم مروج
 اسلام و ترک نشستن فریاد و زاری عبودیت و کونیه
 و کیش حیدر دولت و اقبال مسند افزون بارگاه جلال
 و تاج سعادت و هر روزی قره و باقره و حضرت فخر و
 طراز کسوت سلطنت و فرمان روائی فروغ طاعت نور
 مستی و جهان کنای ضابطه فرائین شهر یاری و جهان بنای
 کائنات ایست ملک گیر کی گورستان ارفع رباب است
 عدل و انصاف واقع انار ظلم و اعتساف انوار و کاشتن
 کرم و سخاوت جوهر شریف نور و شمع طاعت خاتم
 و ایامی و شریفی و مکرر دایره و جنت مندی و کامکار
 رنگ زوای حیات خلق پسندی و ناسیه افزون خود و
 مهر مندی و اله فطرت روشن قیاس عقیقت بیرون ایزد
 برز عقل

مقرر از این بقیه کائنات اسرار لاریب حقایق اکامه ابو الطیر
نور الدین محمد جهانگیر بادشاه خلد الله ملکه و سلطانه ازل
دهد چو شاه کوشان و الا شکوه در و لکن در کاش
کر و شکوه همه سروران و کردن کنان بمنزله کان برتد
ان استان در اندام که جلوه دید بر سر نهاد جوهر جوهر
بدر منیر جوهر کبر و بکام کین زینت قند مزه در
روم در جبین ز شمشیر او شرف خون دشمنان کمر تبار و تار
و زیور دشمنان ز خشم او در چون کمره در جبین زینت
قند همان بر زمین کمر بسته نشان بدرگاه او نهاده سجده
در راه او کفشی ابر نیسان ایچاه گرم نشاند بر افان
کنج و درم جهانگیر شانه و با نظر که زینت از و با
تاج و سر شسته جم جاکین نشان که شد در تن
ملک جلشن روان کلید طغریخ تیرش بشت
شودین شیره تا بفتادینت ز حدش که باشد
ایقاز اکر گیل ز غلوم او بدرد موریل بدوران ان
بهر

بیا که دلیر شده دایه یه غار را داده شیر بهر ای
 انصاف عدالتش چراغ ز لطفان هر صحر بود با فراغ
 به دورالتی از کرک در زندمش کند دلموی خوان و زند
 خویش بزرگ را گوید تا توان بود کرک هم خواند
 در شبان عدالتش بکس نیست کزین سپس هم او نش
 غلبه بود و خوش به خوشش بستر کند جره یاد که کینک
 بروی بختد باز شای به بکر کینک سنان چگونه کردی
 بهرین ای تو این شاه سلاطین که شای چای کس ندان
 به یاد به تخت منجی تا قیامت بدار زافات کینک سلا
 بدار

بر خیز من سنان و قایق بی و خود
 بروران نکته افروخته و محبت نامه که سن و زند
 قایل که پدر خود را بعین سخن و زانای نفع و ضرر و بکنی زنده
 و مشهور بدار و دینی است که هر کز اعطای نه پذیرد چیز است
 که از هر اوقات نهر و سیاه است و بر لقا افتاب است
 بدارند بده

ما از فروغ و مه از بس لطافت کوی جانیت که از چشم
مردم نهان نیست باغبانیت نخلد ریاض عشق و محبت لعل
لعل طراز لعل رشتان در قد و نصیبت با کیمت بیام که از
در نهاد قضا جاسوسیت از کشور جاننا جاننا که زیده کار خرد
مخانه اسرار الهی اند و عجز و قیوم و در اوست تمامت می
این اسرار نهان که بوسیله او بر خیز از بدای جوده کرکشته
بکافایت دقیق که وسالت او حل و امان شده
از این لطیفه غیبی از کیم عدم و نمودی کار و بار کیمات کجا
موقوف بودی مرئیت از تنبلی قدس چیده و همیت
در صوای موقوف چیده گاهی شجاعت که در اوج کل
نیکفاند و گاهی سحریت که جگر را خاکستر گرداند بکی را
بر سر بر عزت نشاند و بگرید بر خاک مذلت غلط
کنند او جانت زنده بر درنده ساخته او هرگز نمیرد و سحر
شده است که ملک را از ملک با ملت علی و خشنود
دل است و موجب محتره و جنگ کینی است که هر چند بر خوانده
میرد

پیش

در بی

و اینها را که در وقتیکه در پند و اندرز
 و زیاده و کمبود که در شش با مرافق باز گشته و
 پس من که چند مدتی در خارج گاهی بر اثر خود خواست شش
 و خاص شده و صدد در داده اما این لقب یکام بر شش اول
 و در نزد معده کرم باید که این را با جلیل بر دنان معده نه
 قوت بر شکم است این گنج را نه زحمت دارد است زحمت
 با سبب آن هر کار اسکند و و القری که در از زوی است
 و این را که در این طلب بر آموخ چون نصیبش نمود
 و شش از آن جام نفع نموده و صدد بد آن سر جنبه و از آن
 شایسته و نه خون بگر خور و این آب که هر قطره دو هزار
 زند کا بلا عمر جا و و ابلا فی در زند شافل بود چون شش نظام
 علیه الرحمه بعد از هزاران سال قطره و از این آب
 در کامش ریخت بگر خور یافت که به الله و بهانه زند کا بلا
 و بگر خور و نه خورند از آن آب حیات است و شش
 بگوشش اهل موشی نرسیده و این و دل سال و فعال ارباب

یغی

نوار

بمورد

زهد
کشتی

نوار
بلا هر پر

فصل دهمال نوشته اب حیات را ازین سرچشمه
که در حیات غفلت محقق و مستوریت خبی ابد که نام
آید از دوام لطافت باد و هم حلال است انشای صبح در
طبیعت خاک با شاد و شادان ان نموده آید ایست و کمال
نور خشن نیز می دارد که نور در عالم غفلت در بانی است که در
بهر شمع غمخوار طوطی است کاهی بر و درید آید از شش نشسته
میکنند و کاهی از شکر خور شکر از شش مثل زنده آید و ازید با شکر او
و هر لطافت و شکر از از او چه حد است در غلب
در حیات او در است و شکر که حد او در شکر میفر اما
شکر با و چه شکر سراپا شکر است که با او در نشسته هم
کانه است و در و درید با ایست آبر و میست که در ما میزد
با او هم رفته است با تا نو نور از بزرگ است او بیکر کوه
و شکر از شکر او به شکر آمده در آن حسرت
میکنند و در دو در فضیلت سخن بیکس را سخن نیست بیان
در وقت دو ملکن و سخن در آن را بیکر لب او و درید و در
از ناطق

کمال انقدر فرق است که از زلال تا سفال و از مقل تا جاهل
 انقدر فرق است بقا و است که از یک کفن تا حقیقت
 زلال و در بحرنا بحر و از غفلت تا مجور و از شیون تا مجور خوشی با
 و دیونا حیرت حکیم ^{سخت} افزین اگر جواب مطلق بر نیکوئی
 اندامی تا همچو آن چه فرق بودی تا جابر پایدان هم طوبه
 نمودی و از سر اید من این یکدگر خطور را کی یافتند و از
 می لا بر مال و چه برانیا و ترسل چگونه وارد شدی
 منزل کشی و آن ملکین در ایک نبوت و مصلحت
 نشین او یک دست است ^{و نور الهی است} بر نور و آن یار و ^{مصلحت} خوار و چنان
 و جهالت را بر منزل دین خرمیت ایا و قیاسی بجهت طرز
 هدایت نمودندی و مصلحتی علیی عبادت در ای
 نکست بودی برای مگر که بخت و مصلحت نهی و حال را
 بجهت رنگ گرم و مشتندی و خشنی که آن خوشی او از
 شیرازه و نور و درین نشاط پرده بجهت شکل جان تازه
 و روح آن تو میدندی سمن نور زینت زبا با خرم از نفقت

تاریک

ایست بر سالت خیرات با بر تواند از گشت تبیج جان
 خیز که اندر روز مساجد کوشی در کاخ دل در آمده بسندان
 برای طبع بر سر سوزن دایب می سازد و کنج است پاید
 که خاک این کنج از اندوه و رنج فارغ زیت بخاید و از زلفت
 و زود و نقت زان و از تاراج و بختی غارت کران این می باشد
 بلکه انفس عبودیت که کان نفس را ناخول می باشد
 زنده گان جاوید این پیش و این قضیت سخن کند منجر
 بقدر خیر احدی العموم است و تمیض انما که بدو سبب نظر آید
 چه فرستنی پروری و وفاست که در می محاسن است انجن
 از ای داستان بر داند ان نکته سر او سخن طراز ان خوش
 ادا میگرداند یا جاعت که از درگاه فیض از ان و عیلم
 منزل یا لقا بختی است ^{خداوند} اشعرتی به الرحمان و المصلح المعاش
 الدنیا شرف انما زیافته اند ازین طایفه با مردم دیگر همان
 قدر فرست که از ان نماند حیوان الحق این گروه میورد
 ای منظور نظر رعایت نامشای اندر بر که متفاح کنوز ابرار
 فلاکون ^{خداوند} جنتی ^{خداوند}

بنما ایمان

بخت بفرمان کورستان البت انست و معذوق انی
 معنی قول انی سر حلقه ما و خان است ان الله اعلم
 اعلم من کفر امطرتی البینه الشریه و در باب
 عالتش و جنش مقرون است که هیچ طبعی از علوم باطلیم
 طبع را از استدلالی غیر و حاصل نیست بجز سر که در کمال از
 عاید است و با او فواید بسیار طبع شریع و عوایدی شود و در از
 که از ان راه به کبر و کاه مقابله رنگین و جانت تارک
 بجزیر الهام بجزیر اوی برزد با آنکه استعداد و استعدا و آنکه
 در میان باشد بدین تقریر مجرم اسرار نقد خبر انجلا بفرمان توان
 کرد و عقید از زیند اسرار و در جبهه نبوت مرتبه بالاتر از شعر
 توان باقت که سینه شعر اعوان اسرار الی و مطلع الوار
 مقامت هی است اما بشرطی که شاعر ترکیب و تنقیح باطنی ظاهر و ظاهر
 آراسته باشد و هر چه در نهان است اخلاق گویند و بحام
 عالم مال عرفان عفاقی تو شد و تا به طبعش بر می آید
 و جبهه جهان افروز و لغت سید البریلین و موافق نقل شایان

ششم باشد و مبدء خاطر از ارقام طبع چون معرفت طبع از
 لفظ پاک دارد که طبع و حرمین ادبی را از اوج عظمت دور
 جلیق مذلت می ریزد از دور زبان فصیح البیان ^{بند} خوار ایا در پیش
 همچو نزل انوره ^{خوار} است از اگر چه جلیق از قدما بحسنه تنیده و ناب
 لیسان است فطرت مرتکب باین اعتراف بالیه شده اند
 اما درین شیوه ^{روان} کما عریفه پیروی تقلید ایشان تمایذ با همینه
 سخن حکمت امیز و الفاسی غیر نیز شناسی ^{نقل} دوله هر کس مؤثر
 و کارگر آید نظر بکنان معقول و در حیند کرده و بلکه جلیق از
 طایف علی ن ناقص و نامکمل و ناموزون ندان چند از خطه توفیق
 و از دست ^{خواندن} لایمیه بیده ندانند و البت ^{خواندن} نرا از خطیت طبع
 و فطانت خاطر ^{خدا} اصداغیه نه و از موزون ناموزون فراق
 نخواهند کرد و یکی ایام ^{شایسته} جو ایا که خطه زندگان است
 معرفت نموده چند لفظ از حرف و نحو باید گرفته اند مجلس
 سده لوحین است فطرت که از آلت ^{دست} و امده خود و با هم
 از لایق در انبیا ^{بزرگ} زیبا می بی ز سجد و زب که در خطه طبع

و در چراغ خورده بود ای شد خط و مانع بهم رسانده و لطف
شمارا نهست ^{خدا} الهود کذب می سازند در طینت الهی ^{خدا} نهاده
لینقص و عناد مضرست و از قول تا صبح ایشان بوی کذب
صحیح بشم ارباب صدق میرسد و آن هیچ مدانان نزارند
نخای بهوده کویان هرزه در لای اینقدر نمی نمیزد که ^{ناروان} به جفا
بجسته لطافت شود و کیفیت بلند کار میرسد و در خدمت بزرگ
و با قوت جو نیز دانسته اند ایا در آن به تمام که سایر نام با یکدیگر
صرف میزنند پس چرا آنها چنان نادره کویان خوشی گفتار
بدین عیب که با حقیقت هنرست اما هیچ سپهرم نمونش و ملامت
میکنند در عالم کون فب و کدام کسی خلعت وجود در گرفته
که استیغنی افوالش ^{تقریر} نظر از راسته ^{تقریر} میطرز معلم نیست ^{تقریر} هر کینه
پاشند که دامن روزگار را ^{تقریر} از زمین ^{تقریر} لوستن ^{تقریر} میزنند ^{تقریر} بود و شایسته ^{تقریر} شک
ان تا آنکه ان که معلولان امر ارضی ^{تقریر} چهل اند ^{تقریر} از یاد محمد بر نهاده
هم نرفیقین دارند تا کنیز از لان ^{تقریر} باد که طایفه دست از
تنویش برون داده ^{تقریر} شک می کنند ^{تقریر} و این یاد ^{تقریر} با ^{تقریر} با از خلعت
ناروان

[illegible]

[illegible]

کاری و انداختن در تنایب و تنشی و بخشش این را به نظر
 هوشش آگین بود و او را در روزی اجلاس بین پادشاه و وزیران
 از ندونه مثل نامش و مورد مورد البسته سخنوران مذکور در این باب
 و این وقت به عالم مشهور رسید چون پادشاه کارهای مطبوعه را
 شنید بنابر آن که فکر بر میان میان پادشاه نهادن خانه
 خلوت نموده کتیبه خانه امر را به خیر را لقب روم و مع
 نده و این است پادشاه از هر صاحب فکر از شفقت اصف
 ریختن گرفت گاهی انداختن تلوی شده و گاهی فدا شدن
 در راه مرصع خفت و گاهی فکر سحر فتح ترسنت بی پروا بود
 از برای او در اندک و صحت ب جود و زوایا
 با اینست خواهی انداختن بر حال خیر آمد چون دیدم که این
 در این است طبع زاده و سلم اند جا بجا بر آگنده و نریت ان
 اند و در کوفه آن که می بینم آن و در این بکون را
 که چون چقد کجاست جای پاشیده و ریخته بودند بنوکست مرکان
 بر چیده و در یک را بطاعت یک کرد و اندم و در میان و
 از آن آه نده

از شوق

برخی خویش نوک خاف سر سوز و ملک چاد و طر از تمام
و آدم و این کوکب خشنده که چون اینم بنا انجمنی برآید
افزاده متفرق شده و از هم جدا گردند در رنگ اختران
بر روی فراخ آورده جلا بخش دیده اختر شناسان روشن
قیاس ستم و این کلامی دانش که در کجی زار فضل افضل
شکفته آید بر جبهه و کلدسته رنگین در آید در نظر طالع
کله از معانی رنگ در میان کشیدم و این مجرور حکایت
نموده را معدن جوهر نام کردم چون شد این شعر بلف
تمام کردمش معدن جوهر نام و این کارخانه معانی را
که غنیمت از رنگ است بر قدم یاب از آبش و آدم
بنام ایزد این همه کوکب صفای رنگین و جلالست نازک
که از افق حروف قلم با بر خاور و با شتر تواند از کشته طایف
چه فوئادان چون از فضل و افضل است که جبرئیل امیر
سحاب فیض لا یرال و در چشمه عنایت ایزد متعال سر ملک
کشیده و این و این ابر چه خوشی نیاید طاعت که با فوئاد

[illegible]

معنوی راست در عشق و محبت که وسایل و مصلحت
 حقیقی است در موهبات و با حقیق و با دانش ان در فضیلت
 و بیانت که فیض حرکت ایمان و نور سبب محض صدق و ایضا
 در وفا و حقیقت هر دوری و در با دانش نعمت و افضلی و در فضیلت
 و ادب کسری و عدل هر دوری در فضیلت و کمال و فاضل و عبادت
 در فضیلت و کمال و صدق و مبالغه و در بیان استغنی
 ایزدی که استغنی آدمی افشا اند بر خرقه پستان که با بیان
 زیارت کشیده سر از کربان محبت چو آرد و در بیان
 بحث بشی الهی در بار مکر کشندگان باور که خدمت و کرامت
 در بیان که طینت آدمی با سبب غم سرشته اند که در غم و غم
 بر لوح جبین او نوشته و تخم مصایب بر روز ازل در روز
 وجود او نوشته در مدح و مذمت فقر و اغراض اری در بیان عجا
 یبای که از هر ده و غیب بی ظهوری اید و در بیان حقیقت
 در بیان کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 تها در حق مردم بکنند

در بیان کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

که سر آمد نکته سنان سخنور و سر حلقه دور پنهان مهر بر در
 بود بگذر از شش آورده که در پیشین زمان شیخ از قضا
 بود که بر ما منت و عبادت بود و سستی با تجربه و در سبک
 هم انجمنی بود پیش نهاد است و در کوزه خوار او گشت که
 بطور افتد که یک مد یکسر مطاف ^{طواف} فایز گشته سعادت
 ابدی اندوز و چون استندی منقذ انتقام بهشت
 المستنیر ام دامن کبیر بوشند طغیانه خوشن و صافین مبارک
 دایره ای در من ایضا الله مرز حق با کوشش بوش
 راه داده با اینک سامان زاده نادره نور و بادیه توکل
 در راه عشق جز توکل قدم نه است شرطه که توکل
 کند که چند شبانه روز قطع حراصل و منازل چو در رسید
 به بندر دیور رسید از دایره ای که طلب پرسید که موسم افروز
 سفر یاد کرد که ایام است که گشتند سعادت مشان هند
 نژاد در جاتی روز یکشنبه می نشیند و خود را با کز بند و لبش
 صفای اندیش با صفای این شکرده دلکش با طلع جانقور
 و سحر

چند روز از انداز
 خصلت پنهان
 در این مکر خور
 از زرق او

کشتن جاکفت کشتن بد ربا صباح شد و آن درهای مفت
کشتن در آمد چون از قطع العایق دریا که عیارست از فکشان
ملا بانی است در آن کشتن هم سفر بودند لب است آن کوه
بختان نیره روز کشتن طوقا باشند صدقه ملایم امواج که
سربا و چ کردن می کشند بکوی خور و صد باره شده است
مردم بگردان اجل فرو رفته طوقا شک و مایه شدند
مکران در دلش دلت که بر تخته نشسته چشم بر کرم افزوی
لبسته بانی ادا مخرج بود کشتن شکست گاهیم ای باد منظر بر خیز
نمایند که بازیم آن یارستان با جودی آن تخته تابوت خیال
کرده و آن حالت را دم کون نقیصه چند از دست مایه زندگانی
و بانی بود در بانی مویست الهی بر لب تخته است نامنها می
بموج در آمد حراست این تخته با بانه کوفته لب اصل برد
در دلش از تخته فرو رفته بجزیره رسیده که زمینش همواره
سطح بر از انواع کلها و درختها بود بید کام در راه آن مقدار
او اند شده چشیده خوشگوار نرنگ زمان لب در بوی بار
از ده کفر

زده کف بکف زان نرم چنان در اینجا کوی پلید
 از هر گونه ششجار میوه دار نمودار شد چه کوی که برایش
 سبزه سر محیط و سپهرش بود تا که جو طوطی شد در کوی
 روان چشمها کو اکثرت بود رنگ ان چشمها زیاده
 نیز ان کوه کفای فلک چشم و چشم مایهت و عمار درویش
 با طعنت بر نور چون موسی بر کوه طوطی برآمد و نمایی
 صنع خدا تعالی و نیز یکا تقدیری کرد بر ان کوه زمین بافت
 همواره ناهید فرسنگ بر از کلهای رنگی رنگ کوی بافت
 از بهشت برین بروی زبانی آورده اند و اینجا چند
 قصر عیال و زمین و دکنش و رنگش و منفش که دیوارهای
 آنها طوطی اموده و بجوهر مرصع بود و دیده افزون شد ان
 ان مقام کین و در ام یافت در ساحت بد ان نیز
 قدری رو آورد چون نزدیک رسید خانه از اسباب ششم
 مالد مال و پلا از ادیان خایا یافت بود و حیرت فرو
 رفت که با این خانه منازل قدسان و شش نشان عالم
 منزل

در بنیاد

نارنگه

یا کفر و بیان علی علیین است هر چند درش نای انداخته قد
 که اندر و راه بوسه ای ایما و تحقیق یافت چون کعبه است
 در مانند که می شنید و داشت تا که در یکی از آن خانه
 نای و بجز در آمده کوزه کبر است و خطه بیار آمد نفع صید
 یا بود که بر آورد و بر لبز خوا پاک که بقای است مکلف
 بر نفس خود از کشید اما از غایت او آمد و رسید که خوش
 نمی بود اما که نورانی در سر نقاب غلبه کشید و کواکب
 انوار بر فلک مملکت اخضر شعله ریز شدند در ویش
 را انداخته تار یکی و تنهایی خوف و هراس بر دل
 و کواکب شنید یافت از آن خلوت که بیرون شناخت
 و نظاره محو که چون حرم و بلند فطرتان فراخ بود میکرد
 که ناگاه از دور منتهای پر نور بر تو آمد از شد در پس
 آن قوتی برار است از کواران فرشته طلعت می آمد و
 و جوان صاحب جمال بر امپایان ابلق نشسته با
 تقطیع کرن و شالیده شش شش می آمدند و خلق اجود
 اوله نمک

قوتی

ان و الله

آن دو و الله شکوه چو قندونان راه می نوشتند راه نوشتند
نثار افکنان ^{بر زنگنه} بر رخ افدک غبار افکنان چون در آن عزت گاه
رسیدند آن دو و الله شکوه در کوشک جنت المکن فردوس
مترین ترویل اجلال فرموده بزم مسرت را سر انجام دادند
و بر دکنان نهادند عظمت که عبارت از محذرات بهشت است
یا فوج حاد حلال پوشیده و ارادت در نگاه ^{در چاه} حضور است و ندیدند
و سپاهان هر یک در صفوت کده ای خود جا کرده چهره است
برافروختند و رویش بهاره از نظاره اینهاست شهر که در
نظرش خوب و خجالت می نمود شکفت و جریان یافت
شکفته عجیب مانند بجا از پرده در آن حرم عزت رسید
که این دو جوانی علوتزاد کویا از عالم قدس درین خاکدان
فلک بازو نهاده اند کیستند فلان تنگدیان مساوت منشان
و در خدمت ایشان سر میبند اند چه کسی ندانست که
دو نوباوه چنین زار و دلالت و دلبست نیز کویا بدایت
و کرامت برگزیدگان کونین امام حسن و محمد بن رضا علیه

ویدلن چشمم و خدمم که می بگریستند او دستش را بر سر من گذاشت
که دل و قاعده می و خفیت پروری یا بگویم به بختان غفلت
نکینش و او چنگ و جدال داده به والد و همه مستعد است
مستعد به سعادست و وجهه انداخته اند و بگریستند
تا که کام دل میرانند و بتدبیر این معیشت و رفعت در
شعور که درم کشیده اند بکمال تنعم و عیش بسر می برند و خوشی
گفت ای محرم حرم دولت و اقبال وای پرده دار
چرا در اوق سباه و جدالی تو ای که اندر روی غریب تو زنی
بند و را بتغلب ط کثیرالت ط محفل قدس البان
بر بند ساری گفت ز ما به پیشین که دعای ترا بوقف
عرضت ترا دای عالم ترا در سم نه الحال آن صاحب
بد رگاه اجل و دعای روز سبزه و را به حضرت سرش
متر است سعادت حضور بخشند آن دو برادر کرامی اخلاقی
سر مرصع و انصافی مرتفع اراکار فرموده تفقد احوال
او نمودند که چه کسی و از کجای می و از کجای می چگونه افتاد
ای بیچاره

آن چاره از خانقاه او ایزد سرگزشت محنت ایزده
 خود را از نهاد خانه غم بر منقذ تقریر ملبوه کرب خست
 شایسته نامی و الا شکره را از امضای صاحبی دو
 شایسته بر سر رسم ایزد فرمودند که گفتون چه از روی نیاز
 داری خواهش تو چیست بگو میری یا موی و وطن می توانی
 گفت ای برگزیده کان در کافیه ای بایده صدق نیست
 من خیار و فوری بایده بایده بایده و و و
 شکست در پیشگاه بایده بایده بایده
 که در یک مرتبه بایش کامر خود را جنت نموده از نور ارام شد
 آن حرم امن و امان بایده بایده ارام است هر ایزده بایده
 که در پیشگاه حاضر بایده بایده بایده از شهابان که
 بر انجام دادن این امر بایده بایده بایده
 عود استند که بایده بایده بایده این هم یک لحظه
 فصل مبدی بایده بایده بایده بایده بایده
 فرمودند که شایسته این در مانده چه نوع اجتناب است بایده

سعادت منشی بکنون غیر بر عدد نمکند بد که قالب
 چو غصه‌ری ما در قفسه نو با نزدیک و با مدون گشته
 و نافع صور در ام کده و با آن سر زین است در چو در
 مایا غلبان خمس تو من کوفت الدلیش و حرکتش در الجانی
 برام آورده مرتبه است خسته اند ازین رکب در روح افد
 و ما در تنگنای عذاب کو خنار است روح و محبت چش
 عذاب است اینم ز روح مد کی انون است که چون این سر
 کو دان باد به غریب جو من کاه خود با ایچ بر سینه جو
 نشط افروز و با غلبان بهت فطرت و بدینست
 از ان سر منزل منتقل است خسته بخوابد و بیکر ابدال
 است زرد و موقت کده از کس نیست و او بود یک پاک کر
 از سر نومفا بی بخش نا نایران اخلاص مندر تفرست قاف
 رسیده مستقیم کرد اند چون مدولیش کلمات قدیم
 مردان خدا کوشش کرده اجمع را بر ما به سعادت ابدی
 خود دانسته بجان و دل اجابت نمود پس اورا گفت که قدم

قلم

۱۲۸
خود را تو بر پای مانده و چشم صورت بین فرو بند و چشم
و دل بکشت تار از مخفی قدرت ایزدی بر فو مشکف بود
بند پای خود را تو بر پای مانده و چشم و کمر بکشت ^{روانی} بجمود
کنودن چشم خود را بر دین خاز خود بافت بقدت
ایزدی و لطف مردان خدا بمنت کشته در اسم لیس
بجا آورده اری مردان خدا خدا باشد بکس از خدا جدا
نباشد پس کینزک خود را اواز داد و ایستای اواز
لیست رسته بخت استند اندر پسرستان نور بهام بهوش
خرامیده بودند چون اواز بلند کرد کینزک برخواست
و بانگ مدح خود را که بگوشن میشنا بود دانست
در او اول کرد و مدح را دیده با اختیار غفل و شادی
بر آوردن آنکه اعل عیال او پدیدار شده و را در یافتند
شب ناکامی بروز کامروائی بدیدند و بکامه ق
را گری و باز از خوشند بار روی پدید آمدن زیاده
نرم و شادی مشنیده ببارک باوی هجوم آوردند
او

مبارکباد
 نه بدان تعریف باقی ادا کنند و نه زنجی ز امدنست نیست
 بر حاکمه خود نموده روی نراده بدو کوه کار کرده باشد اودر آن
 غنای خود و درین روی اخیل جبهه کوه گمشد و امدن آن
 حکم نراده مسند و است را از انش و حد و حکمت
 فروغ نازد چشید درویش متوجه حکم شد حاکم بدین
 او بگرم خودی برخواست و محفل اوس و نواصع بیار
 و گفت که حضرت شیخ درین اندک فرصت چگونه
 یافت و در دراز هر دو شیخ رکن است چنان
 که هر یک نمودند ایام وطن زمان و مکان واقع شد با
 شنیدار بلند بیرون از هوای موی که بسیار است و نیست
 و فواید است بشیر کرای طیران کرد و درویش با جرای
 طایر یافتن چهار شکلی آن و مسند است بر آمدن
 بر فتنه نشسته و مسند بر جزیره نشسته از این
 جزیره حل تقریر بدون رنجت و بیجا اهل بعضی و در انکشاف
 فرورفتند و گرفت و حیران مانده از اندر برون و نوا
 داد

شهباز

والله اعلم

و ارادت کزین بمقبره شریفه ان خرامید ان فرقه
که مانند پشته بلند و کویه بزرگ بود کافتند و این
سر کشته بر پای شهید معید خود را و سید سید خونی
چو شش زد خاکها یکو کردند و وجود سید کبیر را در
و بزم یافتند و هیچ عضوی از اعضا فی الشیئ نریزیده بود
و کفنی همچنان تازه و نوری از وی می درخشید و دیده
نظاره گران روشن و منور میشد و ان خون هر چند کجا
پاک میکردند نمی میشد و در غایت ان قبری دیگر دیده
اند از ان نیز کافتند و چون حالت یافتند با عیال شکفتن
همنان شد پس با شادان حاکم خانه های باغبان را
دور انداختند و هر صبح و میعادان سبیلج کردند و ان
دو قبر مقدس را عمارت عمار کرده یکجای نور ابرار ایش
دادند اری نوید اعلی نور اکنون ان مقام بهشت اترام
ببارت کاه من و عام است و بسیاری از حاجت طلبان
فرو بسته کار کاهم دل میرسند و معولان گشته امید

بنفای یافتند ای محبت ان رویره فرقه المصلح
 دلمخت جگر زنی او مرتضی بحق شهیدان که جان خود را
 بجهت بر کزیدگان نود باخته بوابی سعادت کو
 برافراخته اند که طرزی معصیت او نماند سیاه را
 آذرین آتش را ضیعی بخش و ازین سطر خروید ای کام
 آذر زودل بچکان و در آن هنگام که حجام زند بکام
 ازین نود و مرا عفرام ایمان رخوش کردان ناستهیدان
 که بیدار شدند بکرامت و جهان مشهور بکرامت
 و عبادی جلوه کرد بابر سرور کار او نا بود جهانگیر
 دو بخش شاد و خوشش مقهور فرمودند ^{و حسن پیرای خرم}
 معایر شمع نیز بان صبر و در یکی مشتی احوال صادق که پس
 از چندگاه جان سپردن با مطلوب ^{او از قلم بر او قلم} حقیق وصال یافت
 از لباسی دوشی برآمده بجلوت ای بنا جلوه شد که از عارفان
 حقیقت نگذارش آورده که جوایز بود در یک بستان
 بوفیل کونا گوی ^{در آن} و اما فیه نیز و نمون پیران شرم

ایوان وندو

بروانی و در سینه اندامیست شویق تبتی تراویس و محمول و نا
برادری چهره گشت بی مورد حقایق برسم زن بکار و سبقت بر نیکو کار
تقدیر بای دلش در سینه و شوق ایرست و او در المصنوع خا و برید و
زبانم رسد شمع و برق قیمت بر ساحت و درون و او بر تو اندازد گشت
بخت و بخت و شکیبایی و متع و ملک و دانایی او را پاکست یو خست
و خیال مشغول و مغربی و گشت که یک ^{تقدیر} تقدیر او زیست و
نمود چنان گشت هر شمس و شوق به او شوق که کرد از دین و
بخت و شوق و شوق بود که به چشم چشمت از کمال و در سینه و دین
همیشه در خیال یار بودی شیب تا به مردم جدا بودی ای الحق ملک مجید
که به چشم به شوق بود که به چشم چشمت از کمال و در سینه و دین
می افکند و به چشم چشمت بخواند که کنایه آن است که به میرفت
و در دین و چشم چشمت و خون صد بگفت کردن او همراه آن
بهاره به بخت و شوق چنان آن بخور شیب به به بگفت کاهی کاهی
شکران خست و خست که از دین شمس پاک با شیب و کاهی یک
و دیده بچون پای از دین از زیر قدمها شمس انداخته در تن بختام آن

[illegible]

[illegible]

استغفار
عظیم

جلسه جای انقیاد یافت علفی داد اند که خوشی آن زن در هیچ
نزد هیچ و طبعی با تر نیست مسلمان خوشی هرگز و انیت ازین
کردند بر رانی خود انیت زیرا که آن پاک استقد و هر چند از روی
حق بر لباسی کفر نیست و عیبر و اما با طشتی از پر خوانند از مسلمان
نور ایا شده بود که و لباس با لاله ازین که بخت آن عاشق پاک
خود را از روی طرد و عیبر انداخت و چون خود را اقدای
لوس خست چون قرار بر عهد برین نوع افتاد و بود از نه خند و
بر آمد و انشت اندوه از کلون سینه او ز غمات نهون گرفت
ماند سی شده در ظلمت خود باز گشت زمره و اهل امدام
او را هر دو پیش مسلمان کمال نور ایا پوشانیده و عیبر است
و حفظ مالیده طبع در همت قریب شوق بجاک سپردند و حسن
جو ایا نطق خورند چون قریب ایا زبر خاک مدفون گشت
و شب فلان با تمام او لباس سیاه و بر گرفت و نور شوق را
مقرب شکستن شیشه ناموسی بسک است و نه است
از کمال حسرت و انوس عزوب نمی برد و سر یا نشی نالشی

لذت

نمانی

خون جگر می خورد چون نیم از شب بگذشت باده و بوم بر خاست
و بعد کسی از او بپاشن مملکت را با خود و شوقی با عده و بپوشان
تا در برکت نیاستان بقوت او بپاشن قبرستی را بپاشفت
چون عده از لحد سقین بر گرفت کینچه که در آن خزانده شده بودند
همه تری انان نیافت چون بوم نوم در آن و برانده نو خورای
میکرد و این شعبان را از سر تازه ساخته خاک بر سر کاشک
از چشم تر میرفتند به دندان بت با اندران قبر بخرت ماند
ان مسکن با جبر بکزد و در دزدان و برفت که ایا قلب پاک
او با دایع عده حس بیام جلوی خواستیده با کفن و زوی او را
از قبر کشیده و کفن را گرفته بر عهد گذاشت و طوطی در زندگان
بیایان کشند ازین عالم جداست در دل او میگذشت و راه
بومست آباد خنق از شکم می انداخته نمی برد یکا از او بپاشان
او با آن که از رموز جان می آید داشت و کفنش با این و بعد
در دایع عده حس بیام جلوی خواستیده با کفن و زوی او را
از قبر کشیده و کفن را گرفته بر عهد گذاشت و طوطی در زندگان
بیایان کشند ازین عالم جداست در دل او میگذشت و راه
بومست آباد خنق از شکم می انداخته نمی برد یکا از او بپاشان
او با آن که از رموز جان می آید داشت و کفنش با این و بعد

انرا

هشتم از روی توأم و جوهر مختلط ز درج سلطنت
 اصل بر روی تاج پیدا شد که نو و زبرد و کان درین کوشش
 شد شاه از رسیدن آن شایسته گنج و از فرود آن کوکب
 شد دست از گنج فراوان و خزینه پادشاهان بیکر آید
 و نوربان و شاهزادگان و مدح آریان عطا فرموده و بزرگان
 تقدیر مادرش بسی از چند روز صاحب فراوانش گفته چند
 بختگان دانا و حکیمان صادق و نطق دانیان مزاج شناس
 دقایق روشنسان روشن قیاسی در محال بود و مدد او گویند
 چون مدیت صابت او سهری شده بود فایده نکرده و جان
 پاک که و دیعت از روی است با فرستاده سهری
 و اسواله دایه که بغیر از یک و بیماری از مادر مهربان فرمود
 آن در نیم راد و صدف بجبل و کرم با نواح ناز و نعم پرورشی
 داد چون آن ماه چهارده بدو زده سایا کشیده و نه نشسته
 روان بطلعت نرگرم شد و از درونش میل دیدن
 بوی بکر سرزد در آن هنگام بدگاهت بنشاندی بدین از مراد

آریان ملر

نیا نمان ملک استیلا رسیده و پیام آورد که در درج است
 این بلند اختریست که شایسته فرستاد با و است و بعد از آن
 بر کوهی که اختریست سادت زیرا که بواسطه انوار اشعه
 و غبار خست یافته در آن روز و در آن شب در آن روز و در آن روز
 خود تواند و نیز غیب همی و همچو یکا سریند سازند در
 درین شایسته با طرقات استیلا و یقین کرن بدرگاه
 جهان شاه روانه سازیم چون جانین را را ببط ایچیه و کجا
 در جبهه کمال و افضی القوت است بنا بر آن پادشاه و کون
 بجز این امر منفی لغیر جلوه کرد ختم امید که این بوند لکها
 بوجه احسنی و اوضاع بنکومورت یا بدشاه یا ضای این
 و منزله جان فرای از کمال است طدر پادشاه نمی گوید و
 بلج را به بزل جواهر و انشای نفسی قنار در خواست و
 بخوارشش کونا کون و لطیف از حد افزون بادشاه
 و اطفای خمر وانه سریند ساخت و خرافات و نقاب
 آن ملک و انشای کران بود و نخواهد بود یا بر ششم در میان

فرستاد و پیام داد که آنچه مرکز خا طرد معترض بود نشان حقیر بود
 میدادند که در ج ^{دعای اول} و بیان ^{در بیان} لب استخوان است
 ساختند که بکشت و عرفان در و در یافتن از آن
 فرمودند ازین چه بهتر که آن ولاد که افسر سلطنت در ارتق
 بکشد و آن افسر سادت است و درین دیار هر تو سادت
 چون بنیاد زندکاید به بنیاد و نواز سوزری منو نیست همان
 بهتر که ملک این نسبت زود تر انتظام و التیام یابد ایلی
 خورم و خوشحال از ولایت بر نکال بیایند و سپاه
 و انتفال نمودند و راه را برون مرکز بی و ترغیب اکسی داد
 شاه اسپانیه بجا اسباب که خدا بی و مسلمان هر دو نیست
 منید و اما اسپانیه و خنتر ای چشم و خدم فراوان و خنتر این
 نقایس و پایان به بر نکال روانه ساخت و شاه بدوین
 استحقاق خود بیکمال تعظیم و بیخشنودن را اکلان و خنتر
 این در آورد و بقطره آن ماه پاره چنان مشغول و مغرور
 گشته که نه مرکز از مشغول بهجت قدم بیرون نهادی بکشد

تجلی

دعای
خوبی

سپاه

والله اعلم

[illegible]

[illegible]

بضعف
ناز آید

والتسعة

و خمدار از غم آنش زلف را بر آغوش خود می افکند و تنواری
 تبدیل بافتن و همان خلوت سواهی خاص و بار بار فغان بر
 آورده و اخصاص که محل گفت و ویا زلی اینجاست نیز و چو درستی در
 یقین نیاز یلب ادب بوسیده و من غموند که در یونج که بطور
 چو سینه باشد و در چنان آن داشتنی می فرست بود در سینه اخقی
 آن کوشیدن از حق سکا و غیر آنکه این دور است و چو در
 بفر آید آن کلد است و آنست و اقبال روز نیز مردیک و در دهان
 ای سعادست چو تو بهو و عیال و کار است بقی قرة العین
 و غمزه انداخته یادست می را اکثر سمیت ظیری شده و بهر
 چون شمع جیکه زرد و چون بد میگوید خواب و خور که در اند
 آن بر آید در و مقصود است نشاء بهی و شیدان این
 خیر و جنت از لایق نیست بقرارد و مضطرب شد و در مکان
 بهجت او بر عزدی که راه یافت به کمال چنان و یا در
 روز کار که هر یک بهای تو بس وقت و اقبال زمانه بود نه
 می فرایم آورده گفت که حرکت است جزاوه را و در باقیته پیدا و در کمال

پارو روہ
بولیو پنجاب
محفوظ

بیچان

چون که هست که بافت دست از این باغی نشاء که نیست
طاعت دوست هر که در خود رفت بود برسم عبادی قدم بر نه
فرموده این که نظر است بر آنکه بر آن یک اقبال نفس در پیش
و حرکت آید حکیم دست بر نفس نهاده و دانست که نفس تنگ
چون خاتون بیعت کرده و خود را صوف نمود و از نفس از حرکت
است و با خود ایام دیگر نه بهانه وصال حد طلبید چون آن
کاشی خورانه صفت رسید نفس باز در حرکت آید حکیم دانست
یاد است نهاده در عشق او نیست است و این همه بیماری در خود
از این است باز که در مفارقت و تنهایی نوز و کید در صفت
و نوح و شکایت و زنده کارشناسی در نه کشیده یا احوال
شمار بار آمد و صفت نیاز بر نفس نهاد و گفت ^{نفس} شخص مرض نهاده
نورم ^{بسیار} ایستاد و مداوا این است و دای که موافق علاج
و علاج اوست و بیم رسیدن ای شیز در و نهاده است نه گفت
چو که اسم مرض است و هم در و است که بیم نمی رسد او گفت و دلش
در رسید عشق زین صاب حال به نظر که قادر است و اسیر و خنجر

گوشت و زهره است حق بکشتن باره سخته بود و دل افکار
نمود و عانی می چار کشته ایام تا آنکه فی کوشش با او یک چار نه نشیند
و او بفرایه خاطر در پیش نه بیند تا فواید و صیغه بخت و قدر
بجهت نماید و گفت علیج او در کمال رسایاست و دل
زن را محبت او مقرر باید فرمود تا سخته و حق گردد کانون
و او گفت بیا فتنه میزدن و عمل تسکین باید و منتظر شود حکیم
گفت تو در پیش چگونه رضا دهد که هم خواهد بود هم بستر دیگر
شود اگر نه بار و الله مقدار جفت دستم از و بگیرد این نیست
و فاقون نصف تقمان می بردند و گفت جفت دور
تو لیم کردی که حدان ^{انفرد} چله که بکشت و مدحت او یک نه و باها
باشند با او اقام فرمایم و حدان از و بخواهر در دامن او بزم
که سرچانی است بکر میدان فرموده آن زن را حرف و عمل خویش بگوید
و بد حکیم گفت بادت و سلامت است هزاره و الله ترا و با الهیه
این نام را دم معنون کشته و حقان استند از دست داده و این
کیز رانا از جهان دریغ باقیست رضا نخواهد داد و دست از زو
آندگی
که بودی

چهارم

کسی بد این صفت و طاعت و در سوداگر نیز بار از برایش
دویم می کند بر دانه انکه بر سر خود می بکشد و نیزه خود را بر
هم میگذراند و از دانه ای و نیز میزند با میراند و نمودن
بر نیمه و نه است بر چند سارم و خوب است و اگر باری که
ایمانی است با سارم و صاحب دست می بکشد و نیزه خود را
که است در حسن و خوب بار از و یا شند خط در ایمان از
نمود جدا کن و بدست است بر دانه که دانه ای تا این کن
و در این بر سر دانه بر دانه بر سر دانه و در دانه
نمود است جلوه گر نمود حکم گفت از عالم بفری بعید است که
پنج بار خود را با خنجر قطع و بجه و نیزه خودی بسیار اگر یاد
مرا از خلق بکشد و یا نفس رسد انگاه این خلقی تصویر می
کند زانند دور است و در دانه که خود را با اوقات خود
بر یکسب بر مانی از گواهی تیره خوانیم کرد است و از نشوون و چکا
بر حکم یکسب بعقب کشیده کرده و نیزه بجا است و در حکم
و زنجی ادب پوشیده و فرض کرد که صاحب عالم است

و در اول
عقب نه کند

اگرست هزاره بیانی حضرت که درین ایام شریفستان خانی
 ندیده اند اینس واده اند مایل می بود بر این می شدند که سپرد
 آیدست و گفت بالله و الله نعم بالله اگر این نو باده و کاشن
 اقبال بدیم اقبال بر حال آن مقنون می شد فی الحال او
 از خود جدا است ^{بسیار} بهر دست ریشی مقرر می فرمودیم چرا که
 بجهت مستقیم و حفظ بدن و ارمیت تاج و افراسیاده
 بخت کثور را بدینا و کذا منین چه قدر کار نیست حکیم چون
 آید که غمخوار یا بر پیا با قسم خورد و عهد و قول بگو کند و نشنود
 با او سخن می یافت بر زمین نیاز تا هر ساعده گفت اگر خداوند
 بام جان تا آن مراد حفظ و حمایت خود کرد از یکدیگر بر
 انکندن آن با ملت چهار عامل است و موجب خوف
 و ترس و اسب هم عظیم نسبت باین حکیم است بر منظر اعلا
 جلوه گرین تر از زبان گفت ترا از بی امان جا دادیم اگر
 خدا را و دشنام متلفه و کلام است نماند بر زبان را بیا
 نویسی نوبت در میانه گشتن و انضباط بجایا ترا بر یک کل

کردن میدان خوانی

از انهم

ندارم و بنگر نیز گاهی لقا بکنم و یاد کنم بفرمودند
در جواب تو گفتم با بقا و انتقام است و غایت
فلانی گفت بنویس که چه خبر است عاقبت با تو می نویسد بفرمود
در و جهان که ای وای وای ای عقیقت چنان بر جان او است
با گفت که اگر امروز می خواهم خود را بیاوردند یکا او با نر خواهد
یکان خود و مورد استیغ این خبر و صفت از بود و دست کشید و کرد
نخستین خانک و در بر کرد آن خانه و نادیده انگشت میرفت
ببیند آن میرفت که بدین گرفت و از آن بعد و قول بر لبای
او انداخت گرفت و بانی تنگای اندیشه فشرده که اگر از هم خواب
خود دل بر بخند ارد و در دست ملک در ظاهر امواج صابوت
جانی می سپارد و اگر آن خاتون در اید و عطا می فرماید و بگوید
چند میکرد اول در ناپره و فراق چون موم که اخلاق دم
بهر و در خدایق شدن و پس بر سواد بیاید در بدنه ای نو خانی
بهر اید را بقدره العین سپرد انجام کار ای زرین و مکرده و بانی
او برین قرار گرفت که دل از محسوب بر گیرد و ناگفته بگوید
این

از غلبه می زور

ملوک
کاف

کونگون خیزد در خط آن هوش رجا بدی جهان را در شست
 خفتد فرزند چون مسج در قاصد مروه جان تازه نهاد مهری
 و سینه ش فرزند بهمت و نذر سینه بدل شد از بستر مرض
 بر خانه بر مسند طیش و نشاء نشست و دیده از غفلت کشید
 بر جلال با مثال اولست عشق از سینه چون بر او روی کند فرق
 جنت از عمار عشق را سخت پادشاه خطه دان عشق مادر است
 وزن یکسان اما چون عشق او از او دیک هواد هوس منز
 بود بخواره و منت به فرستد نمود و ز نقش پد به نقاشی
 می برد و روق سرفان در جام خطایی می خورد و خانون نیزه بین
 لافا پس کبر او صحبت نفس بخش او سرزد کریان با نفعه
 بر او درده لغات نشوت و هو هوس جسم با درانش
 بازده از لاشه اندوده به نفعی به سببی با سرگرم شد و حقیقت
 الودر تجلیات ریا با بر ساحت درون بر کرد ام جهان بر
 انداز بست و مجال به نزال در دیده و یا طیف البان بونی جوی
 کشند که نقشش باو الله از صفت و سبب او محو مطلق کرد بدو

سینه الله

از کاس

از کاهان این درگاه و امثال این بازگاه شدند به خدا
حق یار با قنکان خلوت انس کرد کار با حق محو جان کبر و کمال
که دیده و نظیر و بطن را به پاشند کحل کحل کردن و قتل^{رنگ دل}
از این زلال در کام جان من رنگان تا که اهل نیاز دوده دار
عشق بقیقت بر ندیدنی ز شاه در انوار و سی جود و دفع
یاد در محفل طرب دست ز جا دو فتنان نکتت طرب و آستان
سرایان مسرور از کفتم گوهر با زبر صیقل روزگار چنان گشته^{قد کویان}
که چون عزیزان ساد و لوح یوسف علیه السلام زد که دامن
عصمتش از لوث طهارت و الود بیا جوید منزه بود بشارت
از دنیا که چون زلف مشکان و مثل سربا پاک و سحر بود در زندان
خوبوس کرده اند آن تازیان را که کین حسن و خوبا بود عابدان پیرانه^{مراد از پیر}
چو یوسف بود کین خوبا لری بود کین رانها بر عاری آن و خشنه
خای فلک با که چون دل بخیلان و سپید ایشان تنگ و تیره بود بفرغ
عصمت آن بیکر و صاحب از روشن و نورانی شدند و محبوبان دیگر
لیکن نه آن هم و سید سلیم گفت زوایا میر بودند چون شفا و کین^{در}
برین

در کمال

مشغولان بکفری نمودند بهشت به عدو جمال حدیث مثال بنشین
 طلعت چون سعادت آمد آن فردوس بکمال دل خوش
 و غایت نشانی بسری برنده جلد را با وجود این ریا از
 حزن و اندوه آن حضرت بکرم و راجح گشته بود از غم و
 غصه بر خودی بجهدی و چون شیونان و مانغان غرو نشید که
 چون آن غل و زخمی محض ارشاد و هدایت آن شیرین
 و رسالت بود از آن سلسله ای که رونق و حشمت دیگر افروز
 مسندندست شیرین را بگردان زبوردست با اجداد از زلفی که
 چون آن کرده خاسته بجهت موجب مصلحت سرزد و این فعل
 در شمع بوجود آمد بر دلش مقام رفت تیران مهاجرت
 مومنی که داشت عینا که بهشت بر کنور دل او ناخته حور
 هر و شکستنی نور استراب و ویران سعادت روز به قاری
 و شب به پندار یک بهر چو دی و زلفایت غم و غصه خون جگر از پی
 از کمال حزن و اندوه بود بر منش زنده آن و هر سر بر اندام
 بود که گشت خست که راه به مکان بر منزل عشق و محبت

درویش را بهر حال که خواهد ماند بخانه پادشاهی خود است زنده انت بریدن
 پوست بلکه زنده انت از تم بهر آن رخ گلگون بود مانند عقیقه
 بادل مشک شبنم از شبنم که چون ناله اهل عقیان سپاه چون
 روزگار نیکو میده بخت آن نمره بود زین کار ظلمت کرده و دوست
 و محبت آباد بخوری به مشک آمده چون شبنمیان حیرت و کوار
 بختی نوچه برائی میکرد که از جور و جفای هر چه فریاد که برین
 بکنند زین کور که جدا او را از سحت جهان جدا کرد چگونه بامینه
 میدان
 میکنی جدا کرد چون طافش طاف شد و طمان اعتبارش
 از دست شکستایی بدر رفت با طافش و مظهر یار طغی
 و بنهار در طغی آباد زندان در آید و در نظاره جمال آن
 منع حسن و مده جنت مرهم راحت بر جوارحت سینه اش
 بود و این رنار و گفت ای بوقت خدای در و بنا و کشتش
 باطن معلوم نموده پادشاهی که بخل و حقایق و محبت همه من با تو
 بچه در جنت بود و غلبه تسلیم خفیه نوشتن بیانش
 بخت و گفت از محبت و اخلاص من تو بدین عذاب سخت گرفتار

چرخ

سندم زنده زنده خواهش خود را در پاره من درین پیوندی
و مراد در طایفه ملک بنویسند و بهیچیت صعب تر ازین نیستند
کسی از زنجیر چون کدام فصاحت الغزل هم اصفا کرد و جواب
مکمله احزان خود میبود و در اصفت نمود یک از جاسوسان
مزارت گیش و می از آن نامهربان اندیش محفت حال پیش
عزیز عرض نمود و را بنور سنی آورد از کمال عزت دانش
در کانون سینه او استغفار و القاب یافت و زندان تبارک
و در کلاه حضور طلبیده نادید و متنبه نمود و هیچ فردی را
و بدند ان نگذاری و در پیش راپر یاد از ان و مرغ بران
لسته داری چون قرار برین گونه افتد کار زین مشکل و قیاب
و نور سندی در ان مختار جهان بکران و تالان از روی مرت
خاک بر سر مرقت و کربان شکیبایی بود و کد از تنهایی
چاک میکرد چو از روی حالش یاد کردی در ان شنبه انهم
فریاد کردی سبیل خود را بدیده و سر داده و هر خاموشی بر لب
نهاده با هر از ان و در میان سخن غمگفت و هر موی تر نوک

و به نام ادب
مکان

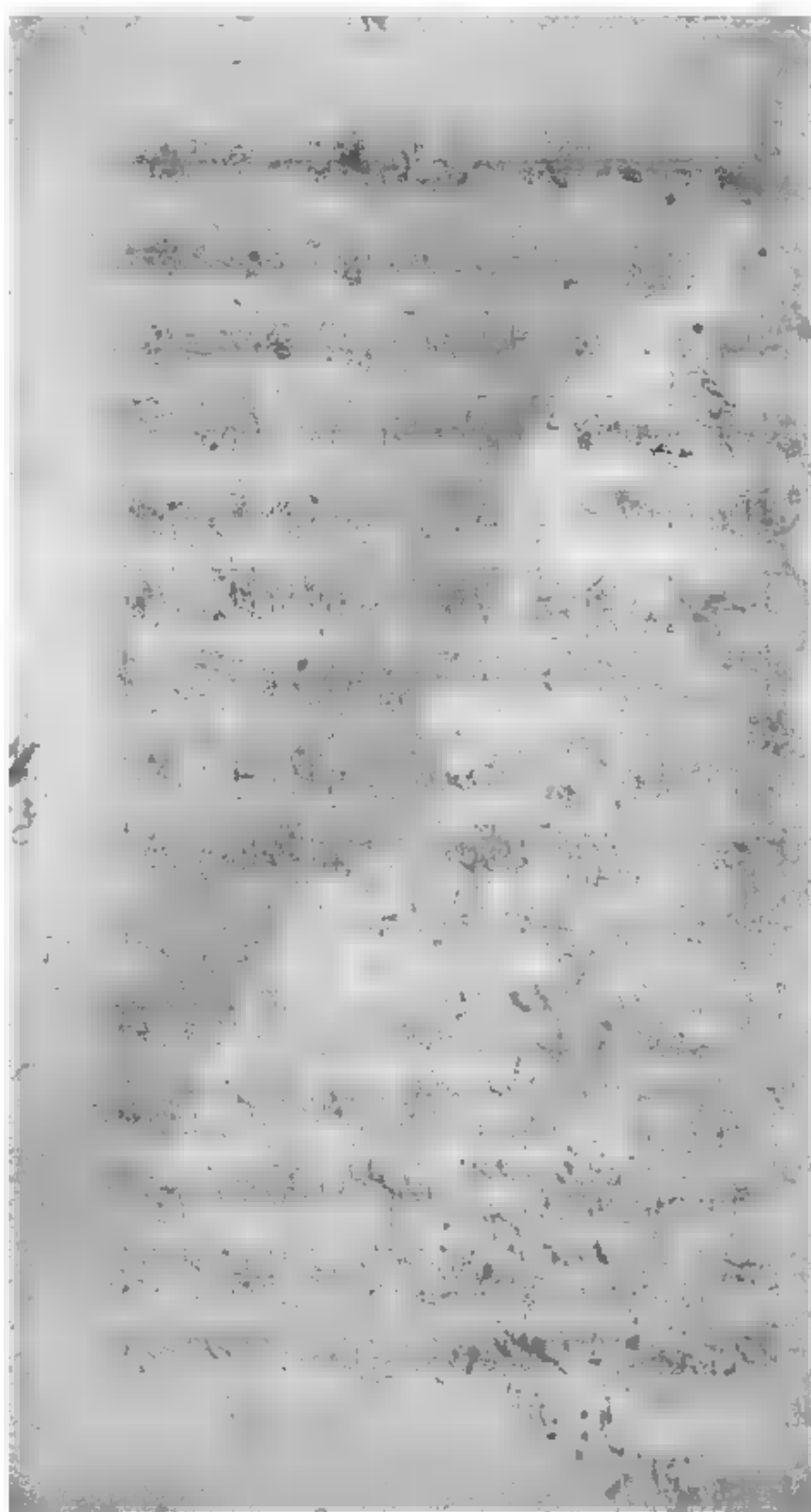
مردگان می سفت چون از غایت پیواری و افراب پنهانست
و پادشاه شده کنون خاطر را حبسی و اینک بر ملا اکنده و در دل
مردان زینست که ای مادر همریان و ای بنیاد جهان ناتوانان
چون جهان بزد و پادشاه سبکتر من باشی و علاج و چاره ^{اطمینان}
که موجب تسکین خاطر ریش کرد و باری اگر متبذره اجمال جان
و صفت و گشت ای او میر نیست بدین قدر از این ام که بواز دلخواه
گوشتش من در اینک نادل در دمنده و جان پزند از افعای ان زامای
بیاساید و موی بموی من از ان نرانه بهمت بخش و دوی وافر
و حقیقه کامل بایده و ایه ناقص الصی تیار اندیش و نامریان سنگین
دل چون از اینج این حرف نشنیده چاره این بقدر بدین گونه
در بزم تیره و رای با عفا می خورد اندیش که بزند ان بایان بقدر که ان
لکانه روزگار و تنوب زمانه را چند تیر بایان روزگار زده یا
چون ان تا رک اندام از وند و ایدم خرد و شبنم کیر و
گوشتی نواز ان او ز لبت پند بر دلی را اندیش نامورست
ای سبب او ز تشنای شد و بچینه انتفا سس خاطر حزین

بخواند این نذرین مراد داشت و موکل زندان را فرغان داد
که از روی سحر می رسد او بر آن پاک نهاد و چینه نایبانه زود باشد
چون زندان بنیان مردم خدا ترس و با خلق همیده و او را
بپایندید در این بود چون پیام وحشت التزام بپسندید جانش
حق از زند و سرور کجایان تفکر خود برده در تنگنا بی اندیشه
که در کل و دستش بودی عاقل اگر فرغان آن زن ملک روم و حید
انبار را می رسد و مردی وقت عبید السلام را که غایب از هر
کل بند و او را فکلی شمع چون رو دارد و مجوز را از هر و هر
روز در محنت کشش حساب قیامت چگونه را می و هم در اقبال
در شش بنام آن غایب از خون حواره و دیار از روزگار این
برادر و ندانم چه سازم درین کار سخت کنم نامه نایبانه او
بخش چون فکر زرف و اندیشه شرف این امر یکبار بر
رای تو اب نایب ساحت آن در و نفس بر تو انداخت
بخواند از روی اسبخی ل غیر زوان مسند از روز بزم حسن
و جمال رفته در اسم کور نشی و نسیم و سر لبط بچیل و نغمه عظیم

و کسانده تحقیق احوال بر سر و نور مجله کسب حقیقت و گفت ای
بر کنده و درگاه ایزدی حکم زبانی بدین نوع است بیابان بید
این کارخانه رسید که چند تازیانه روزانه بر سر و کلاه زدیم
و تو خود آثار و در و مشورت و مظلومان نیز گشت تا آن بنده را
اتفاق را این جهت احتیاج نیست به دلیل نوحی کرده و گفت
علیه السلام تا کنیز بدی و آخر از عمارت و بهر لبان زبانی
مردان میزد و چنانکه عمارتی در صفی بیست و نه نفری می باشد و در
حرفش در و نمود و ناله الم و می گفت زبانی از آن آورد و
فرمان و فریاد یافت چنانکه رو به او چون صوفی آن در شب نور
و کس و ناله و می شد موجب احتیاج و او نیز از او می گفت ای
کسان که بر سر است در صفی زنده اتیان بیرون از آن گفت و اگر
از این اجناس بویغ علیه السلام را در پیشگاه حضور علییه السلام
کل قام او را می نظر در آورد و او را ملاک از تازیانه می دید و در عرض خط
و عتاب او در ایام و مرا به عتاب علی است کون عتاب است
فرماید تا کنیز و در سر تازیانه بیست و نه نفر آن بر اندام که بویغ ترا

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در وقت که باقی خلق و عجب و در وقت که غم خوار و عجب
 در وقت که بجزارش این حکایت پر کیفیت بدین گونه مستمع را
 در وقت که شنیدند که عجب ابا بود در محکمه هند وستان نذر دود مال
 در وقت که انار سحر و شایسته از تاج او و جویه الزار و
 در وقت که و سامی از چهره او بر نه از زبده باد خزان بی از چادران
 در وقت که کتف استاده بود آن دختر که شمع بود که بفرموده جاو
 در وقت که شکب در بای مجرمش بی در بافت کفش و بگرش و بگرش
 در وقت که در محفل و موشش بود سلسله چینی و ماهی چینی و غیره
 در وقت که در نافه خون بگردی صفت و شین نور انگر انگشتر
 در آب حیرت بگردی بسم بهن بخش و رجوان و زانی بر کشتن
 در وقت که خلق و خبر گودی دست نور انش حدست بزرگ و دای
 در وقت که خال مشکش نقاره بود که مصوف حسن و خود را
 در وقت که داده و رخسار و نگینش بیجه و بیجه افتاد و نهاده و نهاده
 ان جوان اینچنین عروس را که خانه برانده از جهانبان بود ملک
 آبادی خاد و رنگ بخور در آورده و این یارین را و هر چه در این



و از اصطلاح اندویش بر زبان پادشاه اولاد اما از شهب مخالفت
 و در میان لطافت و روانه و در از کلام با قفیه لغات رسیده
 و قاعده ترتیب قافی و قافیه ترکیب توفی به اصطلاح ^{مقدم} خواهرش مورد و در
 کتبه و بخانه و درستان و انجام حکایت این از جابر بر جاشته
 و فو کندی شده و معروف اهل بلاغت برو کاشته و معنی این مطلب
 باشد چنانچه قدر او از مقصود و محنت یازنی مانده و سامع شنونده
 او را مطلوب است ^{خواننده} محنت قوت می شود اگر خوانی کنی به
 اصول کتب بدست بعبادت ^{سوزنا} و از غایت محنت
 اصل ترتیب قافی و ترکیب لایق ^{طلب} بویایه ^{شمار} و سامع
 محنت با نهایت ثابت که باشد اسلام کار او فراموشی پس
 تخم کار کاشتنی این کار دیگران این کار است این کار بود
 حکم این بدست ^{کار} و دول محکوم اوست و امرش بقیه در جهان
 ظهور و واقف و کرده و محنت و محنتش خود آمد اگر چه در کلام
 بلاغت است ^{کار} کلام ^{در آن} مطلوب ^{در آن} به کوتاه کشید و با سخن مفهومی
 طول کرد و این سخن نه اینچنان با کلف و مطلب نوشتن عام از

خوانند و انجانی به تکلف و مجتهدی در خاص و از آنست که
 امری را خبر لا اله الا الله است اختیار کرده اند محتاج به
 میانه کنی اندرین نحو است بولست کاره ای میان کار
 دلان امر اسلام میانه رویت چنانکه حکایت عجیب است
 خوب و سنجیدار است مرغوب و امثال نو و نظایر جدیدی
 و حکایتی که در این خط و ضبط بود از مردمی که آمده و مطلع
 و مختص در یکا است و توشیح دلچسپ و حکایت چند که
 مسیح و باقی بعد از آن حکایت دیگر بخیر یافت و این موعود
 شد لطیف و شادون تحت آفرین سطر در نظران علی سحر
 بدین ترتیب صوره داده آمد ^{دانی} از کس که جهان نیزه چوب
 که چو دولت چنانچه یافته بکفم ندان شب حاصل این
 چنانچه یافته در غیبت ^{بخت} و یازر کان داده بجهت در خانه طریقه
 و شادک گویند است و فی اوقات اتفاق متفرق و وقت رفتن
 و با کدیان و خاتمه گفت هر در غیبت هر کار که توشیحی آید و
 هر چه منع می کرد باید به با مشورت این امر منع در آن
 طلب پس

کود

کار به کار

کلامی که می گوید و در خدمت این پادشاهان آمدند و نامش را عرض
 چون مدت غیبت پادشاهان در آن کشید زن او به حق می آید
 می آید و حالش از شوق برناتر می شد و گفت
 سبیل من و دست زن پادشاهان ^{چون} بر سر من است و گفت
 سر و چنان کار بر من آمده است و این چنین می شود
 می خواهم در شیشه بنهد و دست ^{دست} من را در روم و قفس می کشد
 بدلیل وصال او بر آب گردانم و قفس ^{دست} او را در قفس می کشد
 و در بنهاد و در خدمت ^{دست} پادشاهان ابواب ^{دست} قفس و در
 بخت او را در این طریق نیک خواند و غیبت کردن گرفت
 آن را از قفس عشق و دیوانه شوق و در کوه دلی خود او را گرفت
 بر تنه ^{بسیار} در مرغ روح از قفس ^{چون} قالب چیده بی ^{چون} یک ^{چون}
 پادشاه ^{چون} کسید پس چندان ^{چون} غم او در ^{چون} طریقت
 همان قصه باز ^{چون} طریقت ^{چون} گفت ^{چون} اگر ^{چون} طریقت ^{چون} ملک
 خواهم داشت همان خواهم دید ^{چون} ملک ^{چون} غم ^{چون}
 و در ^{چون} ملک ^{چون} ملک ^{چون} ملک ^{چون} ملک ^{چون} ملک

پندرو
فقیہ

[illegible]

[illegible]

چنان در آن وقت دید از برادرش که از بیاض طبع بود و در خایت محسن ملاحت
 و در پیرایه لطافت و خود را در عمارت در زیر صبر رخ کج بود و خستند
 فحش از خست با ایضا ظاهر شد و الفتن و زلفین یا هر گشت
 میزدند که میان هیچ مستوفی و عاشقی و عذر و و امانت نبود اگر بیایا
 و این عشق ایشان را به هر نام عشق میگویند اگر در آن اقام
 عشق و شیرین است بنده میبرد که هم محبت فردی مد یا بهیرو
 خیل که کشف خوبی میبودند و بعد بر خبری منوال در محبت
 بیخ میخوردند و در زیر میمون بجانب بازو میگشتند و در کویا
 میزدند و خود را با و نوید فراوان خوا با فرو خستند بر سر
 محبت این صحبت گفتند هر دو دینار گفت فردا که باشد
 در آن روز این مشتی بر نزار و بنار و در بر طبع که به چندین
 تک طرح کند و طرح گفت ای جوان فدا من چه دایه و
 نصبت من و شناسی اگر چه من مشتی برم اما با از صفت برسم
 و اگر کلام در منطقی من نگران آنکه در این نظر من با فدا
 من جبران فرشته دایم اما سبزه بوشم و حور زده ام اما

علا برهانی

[illegible]

سنگ حاصل شد همچون برقیع و دانست بفرودخت و بهر
 شش که توانست سیج کرد و از آن سودا بکافور بهست اولو نذر
 و بختار بخت طوطی که گویا در خارج خود انداخت روزی بزرگ
 و در ده او را هم نیز طوطی میفرودختند آنرا نیز خرید و در
 بهر طوطی بود تا طوطی را بپوشید و از توانست او را
 حاصل شود از آنجا است او و خشتش نه میباید گفت
 بختی که است در عالم خواه او بکافور بهست طبع
 با هر که بماند میباید هر کس بخت بخت همچون طوطی
 بخت و در است و ز کافور است طوطی معلوم شد و در است و در است
 و معلوم گفت در هر کار رجوع بخت و در است او کرد و در جمع
 او را در است و از آنجا است روزی همچون تو یک طوطی
 نشاند و طوطی هر چش سخن میگفت و از هر نوع حکایت میگفت
 ناگاه سخن در بخت است و در با افتاد طوطی چند آن بود و در با
 آب و لوله همچون آب نادر و موزه و در با هر کس بخت کردن
 و خواست نادر و در با هر کس بخت کردن و در با هر کس بخت کردن

نواز از این که

روز از اینجا که بر چرخه رفت و گفت ای جان وای چه ستم دارد
 و ای ماه زنه کانا و ای ماه جهان جواب داد با او هر وقت
 قهر و افتت نمیکند و زنه کانا با این که هر دو آن مناجات
 و حرف گفت بنفایب شنیده ام و در اینجا است در با هم بود
 هیچ میزند و در سفر و احباب در با هم شافع محیط می شود
 چون وقت فرصت است بنظر ام و یک سخن بگفت در با هم
 و نانا از آب بدست آورم و در هم بدم و ملک به لایب است و عرو
 بدرم خواب هر دو که به ملک و منال است او هر دو نباید
 بدست و بر منصف و بدرم و در بار است او را نایب و باید
 الک است و چهار صفت ذخیره جهان که است و سکه کینه نوا
 و در تاریخ نامه مشهور بدان و سر دفتر است می جهان بدان جوی
 مشهور است کرده از آن که لا اقیق الکائنات صفت قدس
 نخستین هو با درم نیکو است مشاففان را در و گفت با صدیج
 قیمت خلق از درم باشد ای بدرم جلد از صدیج
 فخره گفت اگر چه چنان است در با صدیج است و سفر و احباب نافع
 فایده مند

اگر بودی برو کنار و ای
 یکم بزرگ که ستم دارد

[illegible]

مسعود

نکند

مجلس بود و همه قیام و شب بیدار ماندند و گفت
نخستین بار و در این کوه چون خدمت نیست و چون طریق کشید
روزی نخستین بالا بر پام نشسته و ملک زلف بکشد و چشمش
با چشم ملک زلف چار شد و در حال ^{نظار} ایضا این بار در آمد و
پوششی شد و او را بختی از دست برداشت و به خوشی گشت و فکر
حق بر طبعه فرستاد گشت و بزرگ عشق بر مقرر سکون یافتن به خوشی
مستویا یافت سلطان و لای پروانه دل ^{چند} شمع سوزان ایضا
که در ^{کودان} نخستین بولوس حواس خصل را نیست نامور که در
در لاله بر طرف در کار شده و سخن نه هر که بجانب بجهت
نخستین ^{بوس} اول امتیاع کرد از ^{کف} و گفت روز بزرگ و
عین نیست و شب جدید که بر مشنای امور چون روزی و نور
کند و شب تنقید هم فرو برد و در مشنای امور را و در ایم
نفس متعش ^{در آن} بر لاله جمال محبوب میراث ^{کند} که در انهم چون
اقتاب در بر ^{و چه} شد و نخستین ^{بدر} چشم از روی بر گرفت و تنقید
چرا از دیده برافکند بر عیال مشهورت ^{بدر} بر شاکر رفت بنابر

[illegible]

بہارِ حیات - جلد اول

بسم الله الرحمن الرحيم

ملفوظ کردن بدو سبب مصافح کردن در خجانه

و ملکست خلاص باید و هم نفس او از فسق و فجور مبرا ماند
اشغول من و غفلت غیر مصاحبت است بقیام قیام
بیک بند کج و بخت کند نیز
پیر دارم و بصورت و معنوی باین لب دارم تختیج خیر بازماند از رقیب
لب باز و نه خوف نه شگفتی است زبیر کانی چندی چنان گویند
زبیر کانی بازماند سخی است نه شک خوف را از نیکو اهل او اند
و شک شک و لاف طبع ابله بطریق خیر خوانان بر گرفت و طایفه
انگار که این چه خط بود که تو کردی و این چه خط بود که از تو رفت
اگر چه شک افروخت و محالست یزمان دلوله آید زمان
سیر غیر کن دن و بانا نقصان سزد دل در میان نهادن از
عقل هارشد و از خود بعد تر بود اکنون باطن خویش
بجند و هیچ اندیشه بر خود نگار من بقدر و سمع و سنجش و سنجش
که خدمت و اجتناب در میان بندم و بدینچه ممکنست نه
برسم گفت از خسته چون نزد یار من نظر افلا است
و یار من را میباید خدمت بر دل خود را به و صراحت محبوب
خوش دارد و نور تو بر من است تا بیا به اگر معاف الله این سر بهید
چناه از خدا

افت رخ و این دل از کشف که میاید بنور نورسد من در میان
 ایام و هیچ چندان نایم چون طوطی تاجران بر و بال بر خیزم
 البته تره ببال تو تو اصدع دهم و بال بر خیزم فدای تو که
 خنجر کشید آن حکایت چگونه بود طوطی گفت خنجر کو نیز در
 سنه کز از سنه بر میزند تا بر لب باطل و منال و اسباب سحر
 و طوطی را در شمار طوطی داشت کوی او خانه بدو مفوض که بود
 و بر چه بود و فتنه و تیر انداز و لو میزد و معاینه کوی به یک یک
 باز نموی و قیام تاجر جانب تجارت و لوطی را روزگار مسافره
 چون حدت غنیمت او در از کشید زن او را با یکا از جوانان
 محله محبت افتاد و هر شب او را در خانه خود او را با او هم بست
 شدی طوطی این به معاینه کوی اما خود را به ان نیا ولوی
 و از بیم جان خجالت کوی ^{از عود} قبل این فتنه رحمت الله علیه
 من اما مل الفطن المتخامل خنجر خجالت کن در خجالت نزار
 اس است و به نادیده کن تو حال جهان کن بکن منشا و پنهان
 بعمر از چند روز تا جو در خانه لوطی به لوطی ما چنه را باز نموی

کفر از شایسته رفتن از ابرو مال
 کفر خاق و انا در گذر کند و

الا مکنه مان لوطی

الا گفته حال عشق ز تشنه محقق داشت بنابر آنکه کشف آن حال
 بر تو مشک این مقال سبب تعرفه البت ان شود موجب جدا بر
 نزل و نور که طریح اگر چه این سر نکند اما تا بهر حال
 و بیک معلوم شد از عشق و مشک بهمان غرضه عشق
 همچون حور شب دلست گاه ظاهر شود که بهمان مشک اگر چه
 نماند بهر چه بوی خوشی میدهد با خزان زن شاعر چندان
 تصور که این بر تو اسیر طریح کشف شده است و این جمله
 بر ابطه او در محو افتاد طریح را از باطن نزار و مشک نیز بهشت
 و بذر معنیست او در مزاج دل بیکاشت و غرضه و تقاضا
 می بود چنین فرصت یافت باک و بر طریح ^{آید} می کند و او را
 چون مضطرب از خانه بیرون افتاد و فریاد بر او طریح را
 گوید ^{پاره گوشت} چون باک و بر او افتاد دیدند به تصور که در کمال نور
 بر طریحان در مصیبت او بجا در زنجار نماند و بیدار در
 لغزیت او بیاسی سپاه کردند و ^{از دانه} باج او بر می داشت
 و دراج ^{از دانه} از شهر بر جا کرد و در دسی خروشنی کردن گرفت
 (در اینجا)

و در مجلس جلوه فرمودنش که بکوزن نشسته بکند رخت و قوی
 نوحه بنیاد نهاد و عقاب بریدن گذارشت و سبزه سر ز جهان
 بنداشت چون اینچنانها کله در رسیدن کشتن در غدا
 شایسته درون خشک شد و سرو پای در کل مانده و کل
 جامه برید و غنچه شکست شد و بهر نوحه در نعل نو و
 بنفشه لباس کبود پوشید و سخن در رخسار زدند و
 لاله سازوی خون الوده گشت ^{نام کل} خسته کرب کنی بر دکن
 خلق فرود زنجان چه نوحه ای جریس مرده لباس
 عظیم خدایه ^{که} بگریه برای او که کسی اگر چه طوطی
 شایسته مرده تصور میکردند اما بر می درو بیانه مانده بود برای تا
 سلطان نمک خطبه ^{لا بخت} بخت صفت و حد زینت او است
 کسی را که او بکشد ادعی کینت ^{تنگنا} تواند گشت در آن جوار
 مشهور بر طوطی لنگان خورش در آن مشهور انداخت
 و در برابر پندار شد ^{که} شبها هر دو لیدی و بطور قلیل
 و کثیر رقی شدی نیز چند روز پروبال او بر گشت و و
 بسیار

نوحه
 توانا

مشهور او

مشده شده او فراموش نموده اند و از غم نیاه کار بر زن در غم بود
و غم طوطا بران مزید شد و این قصه طوطا به مجلس ساخت
و زن را از خانه بیرون کرد زنی در چند با سالت بر آمد
مرد از قاعده و خوف نکشت و گفت که با او نشینم
تختی به بود ریده و با از غمی دل لست روح بخوبی
دل کسی چون رید از چیزی و بر یابد باز که او زنی
چون از نفاق است و صاحبان پس شد و انجا با صاحب قیور
اول و بعد از آن مشهور در راه بجز وزاری به نیست نشین
مجا و در مشهور گشت طوطا از پس کور صد ادلو و گفت
الطورت تا از سر چیزی بخیزی بر سر چیزی نرسد چنانچه
بلوغ الاسلام فی رکوت الاحول بر موبکه بر سر و غمی
نست اگر نوامه به دست خود بکنی صدق و عقیده چهل روز
مجا و رمانوی تا شفیق و فت نخوم و نه یونور سام زن
تا خبر چو این صد و نه البند به الفوز خود را مشد که و هر
موبکه در سر و اندام او بود که برگشت به بعد طوطا از عقبت کور

و بعد از آن مشهور در راه بجز وزاری به نیست نشین

طوطی در خانه قدیم خود بر رفت و زبان بد عابر و شیر او بکنند
خوابی گفت نو کینه گفت من همان طوطی قدیم تو ام و در روز
تقصیر کرد به بعد بود خوابی گفت بعثت هنوز بشکار ان شاء الله
خیانت هنوز قایم نکرده ^{روز در آنجا} تو ز کنیز ^{بجای} بعام و بعد بکوه مشتاقی
و شغفت ای طوطی با بکوه با فتنه طوطی گفت تا تو از معصوم خود
با سبب رنجیده و مونس زده خود بکنه ^{بجای} از خواجه که او فندان
من شد در آمده است نیست برکت خود با ایشان گرفته و شمشیر
شبیخ وقت او شده و مرد بد عابی خود زنده که بنده اند و بر
خوف زده تا پیش تو بر پایا و بکنه او کوایر ^{تردیک} منم اینک
لاده ام و شادی می بینم و چه در فتنه فخر با تو گفته اند همه
در وضع است و آنچه از فتنه او بود رسیده ^{کار} همه بهتان ز فتنه
و قبحی تر از این است و آن معصوم خود در باب تا بحر شجاعت
این به غلط بود از من رفت و ای چه خطا بود من کرده ام
اینکه بد عابی او همه زنده ^{بجای} و بر پایا او کوایر ^{بجای} من او را
با سبب تر از این ندیدم و نفعت تا پایا برو بکوه نهاده ام در حال



مستحق شد و در آن منتهی شد رفت و سر پای زن بوسید
 و از کف گفته: «خونادم گشت و معذرت من و بعد از آن در خانه
 او و اولاد بجز آن چند روز بطلب رسید و قاصد پس از چندین
 ماه بقتضای بخت بختی فقیه گشت بزرگ در فقه و مباحثه
 هیچ دایره نیست بلکه آنکه عاشق رسید بعنوان طالب چون خواهی
 برآمد با غنچه آغاز گوی که بیا تو اگر دل تو بزم مشغول نیست محبوب من
 و جهان تو مشغول نیست مطلوب کنز هیچ اندیشه کنی بختی دایره تو
 با اولاد تو و زود هوا صلت با او بیا رسید این سر کف شود و این
 از بنو تو رسد و چون تا جرات یابی بر خود برخاستی گفت بر خیزم
 و بپردازم و طمطم علیهم عافیت شد چون آن زن بنو تو را نام
 این را است ساجده گفت خوش و وقت و وقت و گفتی دلکش بر خیز
 جانب گفت تو و عده اولی خلف کنی غنچه خواست تا
 به چنان کند هیچ کس چون عاشق منتظر بود در حال غوغا روزی آمد
 هیچ بهره نداشت دور فانی او و توقف افعال غنچه خواست
 تا روزی شب تو را غنچه از خواب بیدار کرد و گفت هیچ از رفتن ندانم

جون سكندر جهانگرد



و شخص عاقلان است که هرگز در